

بِسْمِ  
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ستارگان حرم کریمه

۲۸

شهید حسین قاسمی







## پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمٍّ...»<sup>۱</sup>. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنرانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»<sup>۲</sup>

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان



نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه همکارمان، آقای مجید اسکندری هستیم که یاری‌گر ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

**موسسه فرهنگی حماسه ۱۷**

---

۱. بحارالانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

## زندگے نامہ

هنوز هم بنشینی پای حرفها و درد دلش، برایت از آن روز می گوید؛ از پانزده خرداد ۴۲. از لحظه‌ای که افتاد زیر دست و پا. از لحظه‌ای که حس کرد بچه‌ی توی شکمش مرده و دیگر تکان نمی خورد. از لحظه‌ای که نذر کرد اگر سالم به دنیا آمد، سرباز امامش بکند. روستای کرمجگان به دنیا آمد؛ ولی توی کوچه پس کوچه‌های قم قد کشید و بزرگ شد. درس و مدرسه را با هم‌سن و سال‌هایش شروع کرد؛ ولی زودتر از خیلی‌هایشان قید درس را زد و رفت سرکار. دست و بال پدر تنگ بود و می‌خواست بار سبک کند از دوشش. نجار بود و سرش گرم کار که انقلاب شد. دیگر یک پایش توی راهپیمایی بود، یک پایش توی جلسات سخنرانی. یک دستش به پخش اعلامیه بود و یک دستش بندِ دیوارنویسی.

پاییز ۵۹ آتش جنگ هوای شهر را برایش سنگین



کرد. نماند. اول رفت کردستان، بعد هم خوزستان. تیربارچی روزهای اول نبرد خبر شهادت برادرش توی دارخوین را که شنید، عقب نیامد. همان جا کمر بند مقاومت را محکم تر بست. کم می آمد مرخصی؛ ولی توی همان چند روز بودنش هم هوای پدر و مادر را داشت، هم به برویچه های محل می رسید. آموزش هایی که توی مسجد امام حسین علیه السلام گذاشت، پای خیلی از جوان های محله نوبهار را به جبهه باز کرد و عاقبت شان را ختم به خیر. فرمانده بود؛ ولی در حق نیروهایش برادری می کرد. دل سوزی می کرد. می گفت. می خندید. به وقتش هم توی میدان عمل جدیت نشان می داد.

پدر و پسر با هم جبهه بودند. روز دهم عملیات، حرف هایش دل مرد پا به سن گذاشته ی کرمجگانی را لرزاند. «بابا اگه برنگشتم، در حق بچه هام پدری کن.» معاون تخریب لشکر، پسر اولش را دید؛ گریه هایش، خنده هایش، بابا گفتن هایش و... را. اما نبود که در

حق پسر دومش پدری کند؛ او را بغل بگیرد، ببوسد  
و به سینه بچسباند. کربلای ۵، مأموریت پابای  
علی‌رضا و محسن برای همیشه تمام شد. کنار سنگر  
فرماندهی با انفجار خمپاره آرام گرفت، روی زمینی  
که خاکش عطر مادر می‌دهد؛ حسین قاسمی.



۱

هفت ماهه بودم. خبر تبعید امام که پیچید توی  
روستا، پدرش رفت قم. من هم طاقت نیاوردم. بچه‌ام  
را گذاشتم پیش مادرم و رفتم راهپیمایی.

□

جمعیت روبه‌روی شاه حمزه موج می‌زد. تا مأمورها  
هجوم آوردند، همه فرار کردند؛ زن، بچه، پیر، جوان.  
نمی‌توانستم پایه‌پای بقیه بدوم. خوردم زمین و ماندم  
زیر دست و پا.

□

بچه کوفته شده بود. این را قابله بهم گفت. همان‌جا  
نذر کردم. نذر کردم اگر سالم به دنیا آمد، سرباز  
امامش بکنم.



سنی نداشت؛ ولی از بعضی ریش سفیدهای آن زمان  
بیشتر می فهمید. جرأت داشتی جلویش از امام بد  
بگویی، روزگارت را سیاه می کرد.





شاگرد مغازه نجاری بود. پیش عمو کار می کرد.  
توی شلوغی های دم انقلاب یک روز می رفت، دو روز  
نمی رفت. عمو بلند می شد می آمد دنبالش. با اخم و  
تخم می نشست عقب پیکان، دوتایی راه می افتادند.  
ماشین که می رسید به ریل های راه آهن و سرعتش  
کم می شد، می پرید پایین و از همان جا می رفت  
راهپیمایی.



مبارزه که با دست خالی نمی شود. تا دید مردم چیزی  
برای دفاع ندارند، رفت روستا. هفتاد هشتادتا چوب  
ریخته بود عقب ماشین و آورده بود. نامردها حالا اگر  
یکی می زدند، دوتا می خوردند.





دوسه جا را نشان کرده بود برای مخفی کردن  
اعلامیه‌ها و نوارها؛ لوله قالی، دار قالی، دریچه  
بخاری و... مطمئن بود اگر ساواک بریزد و خانه را  
هم زیر و رو کند، چیزی عایدش نمی‌شود.



دم شیخان گرفته بودندش و با باتوم افتاده بودند به  
جانش.

-یا لا دوستات رو معرفی کن تا آزادت کنیم.  
لام تا کام حرفی نزده بود. آن قدر زده بودندش که سه  
ماه آژگار دوا درمانش کردم تا سرپا شد.





معلوم بود چیزی می خواهد بگویند. گفتم «چیزی شده؟ چیزی می خوای؟» لب‌هایش را ورچید. «ننه! می خوام برم جبهه.»

- تو که سنی نداری. می خوای بری جبهه چیکار؟  
- ما رزمنده‌ی امامیم. باید بریم اون جا رو نگه داریم که شما این جا راحت باشید.

قبول کردم. از همان موقع شد سرباز امام.



می گفت «برو بگو این بچه رو بفرستن بیاد. دیگه طاقت ندارم برای حسین هم اتفاقی بیفته.» می گفتم «خانوم! حسین اون جا کار و زندگی داره. الکی نیست که هر وقت دلش خواست پاشه بیاد.»

حق داشت. داغ جوان دیده بود، حرف حساب توی گوشش نمی رفت.

□

خبر دهان به دهان پیچیده بود و رسیده بود بهش. پیغام داده بود «حالا که ابوطالب شهید شده، چطوری سنگرش رو خالی بذارم و پاشم پیام؟ اصلا حرفش رو هم نزنید.»



۹

- کی می تونه با دوشکا کار کنه.

بین آن همه آدم دستش را بلند کرد. گفت «آقا ما  
بلدیم.»

- تو که پونزده شونزده سال بیشتر نداری. بلدی؟

-بله آقا مطمئن باشید.

حالا وارد هم نبوده‌ها، فقط می ترسید همه کارها  
تقسیم شود و سرش بی کلاه بماند.



عاصی شده بودیم از دستش. انگار می خواست  
لج‌مان را در بیاورد. توی ارتفاع پایین پرواز می کرد و  
چرخ می خورد؛ درست بالای سرمان.

□

رفت پشت دوشکا. انگشتش را گذاشت روی ماشه.  
پشت هم شلیک می کرد. نمی دانم چندمین تیرش  
بود که خورد به هدف. دود سیاه از بال هواپیما زد  
بیرون. چند متر آن طرف تر خلبان و هواپیما افتادند  
روی زمین. همه دویدند سمتش. یکی بغلش می کرد،  
یکی می بوسیدش. گفت «بچه‌ها من فقط وسیله  
بودم. یکی دیگه خواست هواپیما سقوط کنه.»  
کنار دوشکا افتاد به خاک و سجده کرد. برای همانی  
که خواسته بود.





از سیصد نفر بچه‌های گردان دوتا تیربارچی حرف  
اول و آخر را می‌زدند؛ حسین و کل اسمال.

□

والفجر ۴ مجبور شدیم عقب‌نشینی کنیم. یک گوشه  
تپه حسین ایستاده بود، یک گوشه کل اسمال. بچه‌ها  
به هوای این دوتا راحت کشیدند عقب؛ خیلی راحت.

## ۱۲

یک‌ماه، دو‌ماه، سه‌ماه. کار نداشت چقدر توی جبهه مانده. کار نداشت چندوقت دور از خانواده بوده. تا حرف از عملیات بعدی می‌شد، قید شهر را می‌زد و می‌ماند توی منطقه.



## ۱۳

چیزی نگفت. در را بست و رفت بیرون.

□

صدا برایم آشنا بود. گوش تیز کردم. خودش بود. داشت پشت بلندگو چیزهایی که توی منطقه نیاز داشتند، یکی یکی اعلام می کرد. غروب نشده برگشت؛ با یک ماشین پر امکانات.

## ۱۱۶

حرف که می‌زد، نگاهم به انگشتر عقیق توی دستش بود. همه چیز را برایم گفتم. از اینکه جبهه می‌رود، از اینکه جنگ اولویت اولش است، از اینکه راهش حسینی ست و دوست دارد من هم زینبی باشم. فهمیدم ماندنی نیست؛ ولی نتوانستم بی خیالش شوم. سکوت کردم. از آن سکوت‌هایی که بوی رضایت می‌دهد.



## ۱۵

می گفت «حیفه این زمین همین جوری بی استفاده  
بمونه.» این قدر رفت سپاه و آمد تا بالآخره بولدوزر  
گرفت. محوطه را صاف کرد. خاکریز زد. فتیله و مواد  
منفجره آورد. آموزش‌هایی هم که توی کردستان دیده  
بود، به بچه‌های محل یاد داد. از همین خاکریز چاله  
کاظم چه جوان‌هایی که کشاند تا پای خاکریزهای  
غرب و جنوب.

## ۱۹

تک‌پیر نبود. هر وقت می‌رفت جبهه، دست بروبچه‌های  
محل را می‌گرفت و با خودش می‌برد. خیلی از همین  
نوجوان‌ها و جوان‌ها که همسفرش بودند، عاقبت‌شان  
ختم به خیر شد؛ ختم به شهادت.





نشسته بود روی زمین. کلی مین برش داده شده هم  
چیده بود دور خودش. گفتم «چرا دل و روده‌ی این  
مین‌ها رو ریختی بیرون؟» گفت «می‌خوام ببینم توش  
چه موادیه؟ از هر کدوم چقدر توشه؟»  
زیر و بم مین‌ها را که درمی‌آورد، نوبت آموزش  
می‌رسید. همه را می‌گفت به نیروهایش.



اسمش بود مربی تخریب است؛ ولی سر کلاش  
که می نشستیم، چیزی از استاد اخلاق کم نداشت.  
آموزش را با حدیث شروع می کرد و با سوره والعصر  
تمام.



## ۱۹

تعجب کرده بودیم. سابقه نداشت توی کلاس آدامس بجود. دوسه دقیقه‌ای که گذشت، آدامس را از دهانش درآورد و گذاشت کف دستش. گفت «برادرا ببینید! این خرج انفجاریه که برای ترور استفاده می‌شه. همون طور که دیدید مثل آدامس جویده می‌شه.» تعجب‌مان بیشتر شده بود. آدامس دیده بودیم؛ ولی از نوع انفجاری‌اش را نه.



گفت «تا نارنجک رو انداختم، همه پشت خاکریز دراز  
بکشید.»

شش دانگ حواس مان بهش بود. تا پرتاب کرد، همه  
خوابیدیم روی زمین. پنج ثانیه گذشت و خبری نشد؛  
نه انفجاری، نه سروصدایی. گفت «برادرا بلند کنید.  
من قلوه سنگ پرت کردم. نارنجک هنوز تو دستمه.»  
لباس‌های مان را تکاندیم و دوباره نشستیم پای  
خاکریز.

بی‌هوا بودیم که نارنجک را انداخت. همه از ترس  
می‌لرزیدیم. از روز اول آموزش یادمان داد که اگر  
ثانیه‌ای حواس مان پرت شود، فاتحه‌مان خوانده  
است.



## ۲۱

کافی بود یک کلمه پیرسی منفجر کردن یک پل چقدر  
تی ان تی و مهمات می خواهد. سریع برایت ردیف  
می کرد. «این قدر تی ان تی می خواد، این قدر C4  
می خواد، این قدر فلان، این قدر بهمان.» پنج کلاس  
بیشتر درس نخوانده بود؛ ولی این قدر مسلط بود که  
خیال می کردی مادرزادی این کاره بوده.

## ۲۲

برادر جوانت مفقود شده باشد، شوهرت جبهه باشد، بچه‌ات مریض افتاده باشد روی دستت، چه حالی پیدا می‌کنی؟ علی‌رضا داشت توی تب می‌سوخت. مانده بودم دست تنها چکار کنم.

□

شب آمد خانه؛ با سر باندپیچی شده. جا خوردم. از بیمارستان فرار کرده بود تا این روزها همدمم باشد. چند روز ماند پیشم. رفتنی هم حال من بهتر شده بود، هم علی‌رضا.



## ۲۳

آمده بود دیدنم. من مادر شده بودم و حسین دایی.  
گفتم «داداش! کلاهت رو دربیار. توی اتاق که گرمه.»  
گفت «نه، سرما خوردم. سرم باشه بهتره.»  
باند سفید که از زیر کلاهش زد بیرون، دیگر دست  
از سرش برنداشتم. آن قدر پیله کردم تا کلاهش را  
درآورد. بعد چند وقت تازه فهمیدیم مجروح بوده و به  
ما حرفی نزده.

## ۲۶

یک گوشه کز کرده بودم. مثل همیشه حال رفتن  
توی جمع را نداشتم. گفتم «اخوی! دوباره که تنها  
نشستی.»

- این طوری راحت ترم.

کنارم نشست. از این در و آن در حرف زد برایم.  
موقع رفتن هم گفت «برادر کفاشی! از بچه‌ها فاصله  
نگیر. برو بین شون، بهترین هاشون رو انتخاب کن و  
باهاشون رفاقت کن.»



## ۲۵

نه از کلاس آموزشی اش می زد، نه از بحث های عقیدتی کم می گذاشت. تازه کنار این ها سور و ساط ورزش مان را هم به راه کرده بود. بچه قمی ها توی زمین بازی می کردند، شهرستانی ها هم می شدند تماشاچی. بل گیر بالا، توپ مره، کمر بند بازی، خرپشتک، با همین بازی های محلی کلی می خندیدیم و روحیه می گرفتیم برای عملیات.

## ۲۹

اگر یکی هم‌زبان باشد، حرفت را بفهمد، راحت‌تر  
درد دل می‌کنی برایش. خودش کمی بود؛ ولی  
دفترچه‌اش پر بود از اصطلاحات و کلمات ترکی.  
محرّم بود برای بچه‌ها. دلش می‌خواست نیروهای  
ترک زبان لشکر راحت حرف‌شان را به او بزنند، درد  
و دل‌شان را بکنند، فکر کنند حسین هم یکی هست  
مثل خودشان.



## ۲۷

باید تمام مین‌ها را جمع می‌کردیم؛ تمام مین‌هایی که مانده بود توی مهران. خورشید دست بردار نبود. نورش مستقیم می‌خورد توی سر و صورت‌مان. دو سه ساعتی که گذشت، حسابی خسته شدیم. قیافه‌های مان داد می‌زد که نایی برای مان نمانده. گفت «بچه‌ها! برید استراحت کنید. خودم بقیه‌ش رو انجام می‌دم.» نرفتیم؛ یعنی دل مان نیامد تنه‌ایش بگذاریم. آن قدر ماندیم تا آخر صدایش درآمد. «بابا بسه دیگه بیایید برید. بقیه‌ش باشه برای بعد.»

## ۲۸

خواب پر شده بود توی چشم‌هایم. خودم را به‌زور نگه داشته بودم. باید هر طور شده می‌فهمیدم کار چه کسی است. نصفه‌شب، توی آن تاریکی یکی بلند شد. قیافه‌اش را درست نمی‌دیدم. نزدیکم که رسید، پایم را گرفتم جلوی پایش، محکم خورد زمین. صدای تق و توق کاسه بشقاب‌ها همه را بیدار کرد. گفتم «برادرا نترسید! حسین کمین خورده.»

کسی نترسید؛ ولی تا دلت بخواهد بچه‌ها خجالت کشیدند. خجالت از اینکه ظرف‌های غذای‌شان را فرمانده‌شان می‌شسته.



## ۲۹

شاید اگر حسین نبود، هیچ وقت پایم به جبهه باز نمی شد. بس که اصرار کرد، رفتم. رفتم توی تدارکات. پدرش بودم. قاسمی بزرگ صدایم می کرد.

□

آخر شب ها که کارهایش تمام می شد، می آمد پیشم. نرسیده جارو دست می گرفت و کف آشپزخانه را تمیز می کرد. ظرف هایی که شسته بودم، جابه جا می کرد. می گفتم «بابا تو فرمانده ای، درست نیست میای این جا کار می کنی.» سرش را می انداخت پایین. می گفت «بابا من فرماندهم که باشم، باز بچه شمام.»



هر چه سر سفره بود می خوردیم الا کناره های نان. این مدل نان خوردن مان را کم ندیده بود.



سرم پایین بود و یواش یواش لقمه می گرفتیم. چشم هایم چهارتا شد وقتی دیدم حسین با خودش چکار کرده. دورهای نان را گرفته بود و مثل گردنبند انداخته بود گردنش. بچه ها از همان موقع که گردنبند نان را دیدند، به خودشان آمدند. تا مدت ها دیگر ندیدم کناره نانی بماند توی سفره.



## ۳۱

سنگر جای ده نفر بود، نه شانزده نفر. تا می آمد خوابت عمیق شود، پای یکی می رفت توی پهلویت یا دست یکی می خورد توی صورتت. دو سه بار تا صبح بیدار شدم. هر بار دیدم سرش را گذاشته روی دیوار و نشسته چرت می زند. می خواست به اندازه ی نیم متر هم که شده جای بچه ها بیشتر باشد.



یک گوشه دنج پیدا کرده بودم بنشینم کمیل بخوانم. آمد. نشست پشت سرم. من می خواندم و حسین گریه می کرد؛ هق هق. «اللهم اغفر لی الذنوب التی...» توی حال خودم بودم. گفتم «خدایا! کمکم کن. من بنده گنه کارتم. هنوز نگران حساب کتاب اعمالم.» محکم زد روی شانهام. «چشمت کور می خواستی حساب کتابت رو بکنی بعد بیایی عملیات.» خنده ام گرفت. گریه، خنده، کمیل همه چیز قاطی شد با هم.





تمام خط از این سر تا آن سر تانک‌های عراقی صف کشیده بودند. باید سریع‌تر مسیرشان را مین‌گذاری می‌کردیم. با چندتا از بچه‌ها مین‌ها را برداشتیم و یا علی.

نرم گرم کار بود که یکهو یکی از کنارم رد شد. دویدم دنبالش. حسین بود. پیشانی‌اش را با چفیه گرفته بود و خون از زیر چفیه‌اش زده بود بیرون. گفتم «پیشونیت!» گفت «چیزی نیست. برید کارتون رو ادامه بدید.» نمی‌آمد. با کلی خواهش و تمنا نشاندمش روی موتور. یکی را هم گذاشتم پشتش که نیفتد. می‌گفت تا برسد بهداری، از هوش رفت.

## ۳۴

چشمم تازه گرم شده بود که صدایم زد.  
 - پاشو تا بچه‌ها خوابن، بریم دستشویی‌ها رو بشوریم.  
 نای حرف زدن نداشتم. گفتم «خوابم میاد. بذار بعدا  
 می‌شوریم.» گفت «نه، الان وقتشه.»  
 من آب می‌ریختم، حسین جارو می‌کشید. نگاهش را  
 انداخت روی صورتم. «از خواب بیدارت کردم که بگم  
 ما خادم بچه‌های تخریبیم، نه فرمانده شون.»



## ۳۵

خسته و کوفته برگشتیم. دم‌دمای عملیات همیشه همین‌طور بود. فشار کلاس‌ها و تمرین‌های سخت و نفس‌گیر طاقت بچه‌ها را می‌برید. خیلی‌ها شام نخورده خوابیدند.

□

گفت «امشب می‌خوام روضه بگیرم.»  
گفتم «بچه‌ها خسته‌ن. خیلی‌ها خوابیده‌ن. کسی  
نمیاد.»

بی‌اعتنا به حرفم گفت «من به کسی کار ندارم. معلوم  
نیست دوباره فرصت بشه برای آقا عزاداری کنیم.»  
پابره‌نه راه افتاد وسط محوطه. توی تاریکی با صدای  
بلند خواند.

مسلمانان حسین مادر ندارد

غریب است و کسی بر سر ندارد.  
یکی یکی، دوتا دوتا از چادرها آمدند بیرون. همه جمع  
شدند دورش. سینه زدند و گریه کردند. آن شب دل  
خیلی‌ها حسینی شد با همین تک بیت حسین.

## ۳۹

مانده بودیم سر دوراهی. یا باید برمی‌گشتیم و کار را می‌گذاشتیم برای فردا، یا با همان فتیله‌ای که مانده بود یک جوری سر می‌کردیم. کوتاه بود. فاصله‌ی روشن شدن و منفجر شدنش دو دقیقه بیشتر نمی‌شد. روشن کردنش به ریسک شبیه‌تر بود تا هر چیز دیگر. گفت «قایق رو آماده کنید خودم روشنش می‌کنم.» فتیله را که آتش زد، دوید سمت مان. قایق‌ران که حسابی هول کرده بود، هنوز حسین سوار نشده، راه افتاد. هر طور بود، از آب کشیدیمش. توی قایق. توی این گیر و دار قایق هم خاموش شد. نفس توی سینه‌های مان حبس شده بود. شوخی نبود. هفتاد کیلو نیترات چند قدمی مان بود. منفجر می‌شد، یک بند انگشت هم از مان باقی نمی‌ماند. با هزار زحمت قایق را راه انداختیم. تازه رسیده بودیم به نیزارها که صدای انفجار بلند شد. هر چه لجن کف هور بود، کنده شد و ریخت روی سر و صورت مان؛ ولی می‌ارزید به دردسرش، به ریسکش، به زحمتش. راه بچه‌ها باز شده بود دیگر.



## ۳۷

لاشهی گوسفندی را که آورده بود، نشانم داد.  
- اینو درست کنید بدید بچه‌ها بخورن. خیلی تو  
عملیات ضعیف شدن.  
باز اول و دومش که نبود. می‌رفت و می‌آمد سفارش  
می‌کرد. این قدر حرص نیروهایش را می‌زد که فکر  
می‌کردی راستی راستی بچه‌های خودش هستند.

## ۳۸

خودم که نبودم بینم؛ ولی رفقاییش برایم تعریف کردند. از لحظه لحظه‌ی زندگی‌اش توی جبهه، از کارش، از خورد و خوراکش، از خوابش. می‌گفتند همیشه دم در سنگرمی خوابید. می‌گفتم «چرا این‌جا می‌خوابی؟» می‌گفت «من نگهبان سنگرم. این‌جا هستم تا کسی به شما آسیبی نرسونه.»



## ۳۹

وسط روضه، وسط های های گریه حاجتش را گرفت.  
«خدا یا اگه قراره شهید بشم دوست دارم حنجره م  
پاره بشه.» ترکش خمپاره که آمد، می دانست کجا  
بنشیند. صاف نشست زیر گلو.



خیلی نمانده تا عملیات. آمده با بچه‌ها وداع کند. تک‌تک‌شان را بغل می‌گیرد. می‌بوسد. سفارش می‌کند. «دعا کنید شهید شم. اگه دعائون مستجاب بشه، حتما اون دنیا شفاعت‌تون رو می‌کنم.» تخریب‌چی‌هایی که مانده‌اند، روی حرفش حساب کرده‌اند؛ روی قول شفاعتش.



## ۴۱

بار آخری بود که می‌رفت. همه ایستاده بودیم پشت در. مادرم داشت قربان صدقه‌اش می‌رفت.  
 - فدای اون قد و بالات برم. ماشاءالله چقدر گردنت بلنده، بذار از زیرگلوت ماچ کنم.  
 خم شد. زیر گلویش را بوسید؛ پدر و پدربزرگش هم بوسیدند، آخر از همه هم من. خندید. «انگار این دفعه خبراییه.» ته دلم خالی شد. گفتم «نه، ننه ان‌شاءالله می‌ری سالم برمی‌گردی.»

□

جنازه‌اش را که دیدم، دلم آرام گرفت. ترکش خورده بود به گلویش. درست همان جایی که دم رفتنش بوسیده بودم.



تازه از خط برمی گشت. سر تا پا خاکی آمد نشست کنارم. گفت «بابا! می خوام وصیت کنم. اگه دیگه برنگشتم، خودت برای بچه هام پدری کن.» خودم را جابه جا کردم. گفتم «اگه منم برنگشتم، تو برای خواهر برادرات پدری کن.» حسین رفت. من برگشتم. باید به وصیتش عمل می کردم. شدم بابای علی رضا و محسن.



## ۴۳

توی شلمچه دیدمش؛ قبل از کربلای ۵. حسین  
 همیشگی مان نبود. از ته موهایش رازده بود. گفتم  
 «چرا تو این سرما سرتو تراشیدی؟» خندید. «حاجی  
 سرش رو می تراشه دیگه.»

□

حسین لباس احرام نپوشیده، مُحرم شد. درست  
 همان وقتی که جانش را داد و برای همیشه رفت پیش  
 خدا.

## ۴۴

این عکس من را می برد به سال ۶۵؛ سنگر بچه‌های  
تخریب. همه خوابیده بودند جز من و حسین. گفت  
«یه صحنه برات تعریف کنم؟» گفتم «چی؟» گفت  
«دارم می بینم شهید شدم. جنازه م روی دوش مردم  
دارن می برن. یه سریند یاسیدالشهدا هم به پیشونی  
علی رضا بستن و داره جلوی جنازه م راه می ره.»  
حالا عکسش را که نگاه کنی، همه‌ی این‌ها را  
می بینی. علی رضا را، سریند یاسیدالشهدا را، تابوت  
حسین را، مردم جنازه به دوش را... انگار همه را  
توی بیداری دیده بود.



## قسمتے از وصیت نامہ

خواهرم و برادرانم! سعی کنید قاسم وار و زینب گونه زندگی بکنید. فرزندان را فقط برای اسلام تربیت دهید. سلاح شهدا را در دست بگیرید نه چیز دیگر. به آنها بگویید که امام خمینی کیست و شهید چیست. اگر گفتند که حسین کجا رفته بگویید به کربلا رفته به دیدار اباعبدالله علیه السلام.

همسر! در تربیت فرزندم کوشا باش؛ چرا که تربیت باید اسلامی باشد. سعی کن به او رهبر را بشناسانی و عشق به امام را بفهمانی. اگر چه کوچک است؛ ولی قلبی پر و بزرگ دارد.

به او بگو که پدرت فقط برای اسلام به جبهه رفت. اگر اسلامی در کار نبود، نمی رفت. این را می گویم که به فرزندم بفهمانی فقط در راه خدا کار کند؛ اگر چه حقوق کمی هم داشته باشد.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

حسین قاسمی

آرزوی شهادت

بنابا شد که اخذ بیوم

مرا خواهم که در ستر بیوم

مرا خواهم که چون بوجمل از جمل

بری از رحمت داور بیوم

مرا خواهم چون بلبل از غم گل

به روی ساقی کنی بر بیوم



نما خواهم که چون پروانه و شمع  
 به روی سکه آتش بمیرم  
 آرزو  
 دلم خواهد که در فضل جوانی  
 دلاور وار در شکر بمیرم  
 دلم خواهد که در صمیمت بر سر دار  
 به عشق ساقی کوی بمیرم

---

به روایت تصویر

---



سال ۱۳۶۱ - پاسگاه زید





سال ۱۳۶۲ - جفیر - مقر آموزشی تخریب













۱۳۶۳ - انرژی اتمی

از راست: حبیب الله سیدی - شهید حسین قاسمی - شهید علی نجفی - ...  
 - شهید محمد آقا میرزا - رضا عموزاده - شهید مصطفی کلهری - ...







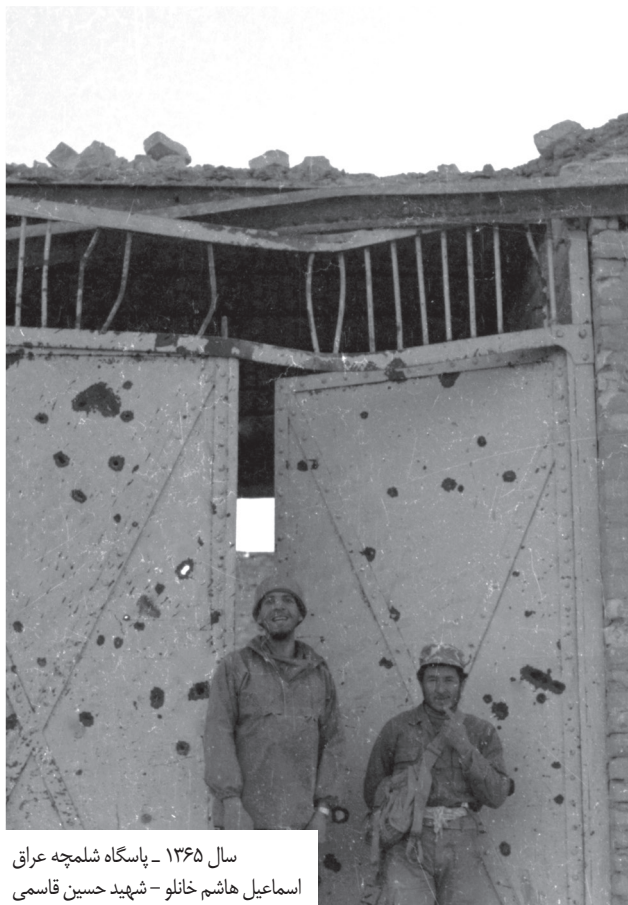
سال ۱۳۶۴ - انرژی اتمی

از راست: شهید غضنفر قلیچ‌خانی - حسین کاجی - هادی عباسی - حبیب‌الله  
سیدی - اصغر افخمی - شهید حسین قاسمی - سید جواد موسوی - نادر  
محمدی - شهید محمد آقامیرزا - مهدی امامی - حسین گرزین



سال ۱۳۶۲ - مقر آموزشی جفیر





سال ۱۳۶۵ - پاسگاه شلمچه عراق  
اسماعیل هاشم خانلو - شهید حسین قاسمی







علی رضا بالای سر پدر شهیدش

---

**راویان:**


---

مادر: ۴۱/۳۸/۱۳/۷/۶/۱

پدر: ۴۲/۳۷/۲۹/۸

برادر: ۱۵/۱۲/۵/۴/۳/۲

۲۳: خواهر

۲۲/۱۴: همسر

۲۱/۹: راوی نامعلوم

/۴۳/۳۹/۳۶/۳۵/۳۴/۳۳/۳۲/۳۱/۳۰/۲۵/۱۱/۱۰

۴۴: حاج حسین کاجی

۱۶: اصغر خجسته

۲۶/۱۷: مجید اسکندری

۲۴/۲۰/۱۹/۱۸: کفاش درویش

۲۷: سیدجواد موسوی

۲۸: عبداللهی

۴۰: جواد شفیعی

---

**منابع:**


---

اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.



## مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی‌اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهدهی	شهید محمدحسین کبیری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه‌شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی‌اکبر نظری‌ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی‌تبار	شهید علی‌رضا محمدی‌فردویی
شهید علی‌اکبر جمراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمدابراهیم جنابان



### خاکریز اقدام و عمل

اقتصاد مقاومتی در سیره شهدا

ازدواج به سبک شهدا



## طایفه داران بی‌بند و بار

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان  
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- شهید رضا حسن پور
- شهید رحیم آنجنبی
- شهید کاو منجیری
- شهید محمد حسن الله دادی
- شهید حمید رضا محمدی
- شهید بهرام شیخی
- شهید امیر حسین ندیری
- شهید مهدی نظیر فخاری
- شهید مهدی ناصری
- شهید سید نظام جلالی
- شهید محمود اخلاقی
- شهید بابو الفضل محرابی
- شهید منصور جلالی
- شهید دیو سفاسجودی
- شهید علی اصغر فتاحی
- شهید محمد مهدی محب شاهدین
- شهید مجتبی اکبرزاده
- شهید سید عباس میرهادی
- شهید حمید رضا سلطان محمدی
- شهید مهدی شالیاف
- شهید قاسم بیات
- شهید محمود جهانب پناه
- شهید یعقوب صیدی
- شهید ناصر بختیاری
- شهید حسین انصاری
- شهید فضل الله خراسانی
- شهید حسین ساعدی
- سید حسن موسوی
- شهید ابراهیم یعقوبی
- شهید سید علی اکبر حاج سید جوادی
- شهید فریخت الله علیجرادنی
- شهید مسعود پرویز

## مجموعه کتب خط عاشقی



خط عاشقی ۱  
خاطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)  
و روضه‌های کربلا



خط عاشقی ۲  
خاطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)



خط عاشقی ۳  
خاطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)



خط عاشقی ۵  
خاطرات عشق شهدا به امام خمینی (ره) و جمع‌الله